

به نام خدا

«دنیای کاغذی»

این نوشته ی کوتاه خلاصه ای از افکار مغشوش من است. شاید چندان خوشایند نباشد اما دیگر خیالم راحت است که به جز من چند نفر دیگر هم به این موضوعات می اندیشند. اگر بزرگسالی، امیدوارم بعد از خواندن این (راستش نمیدانم باید نامش را چه بگذارم!) نوشته، فرزندانان را قربانی دغدغه های زندگی خود نکنید؛ و اگر نوجوانی مثل خودم هستید، سعی کنید کمی هم به فکر دیگر خلائق خداوند باشید.

من به قلب پاک هموطنانم ایمان دارم!

دروغ

سرم در حد مرگ درد میکند. دنیا دور سرم می چرخد. دستم را به دیوار تکیه می دهم و چشمانم را می بندم. اتفاقات روز را دوباره مرور می کنم. تمامش به هاله ای از توهم و خیال می ماند. همه چیز به نظرم مسخره می آید. یک بازی کودکانه؛ برنده ای هم در کار نیست. همه می دوند اما در نهایت بازنده اند. تا وقتی که دستشان به دیوار مرگ بخورد و سسک! بازی تمام شد؛ همه ما از بازی خارج می شویم تا دور جدید بازی شروع شود؛ با بازیکنان جدید.

آه... چه قدر این دنیای مزخرف به ما دروغ می گوید. تا کی مجبورم این خزعبلات تکراری را تحمل کنم؟ با این درختان بشاش و گل های سرزنده و پروانه هایی که به ظاهر روح زندگی در آنان دمیده است، این بارانی که مثلاً مظهر بخشندگی و زیبایی است و این برفی که باعث شادی کودکان می شود، در تلاش است ما را بفریبد. اما کور خوانده؛ من به این آسانی گول زیبایی های آن را نمی خورم. مگر نمی بینم لاشه ی گندیده ی آن گریه ی بیچاره ای را که در میان تجمع کرم های درشت و قهوه ای، در جوی خیابان افتاده است؟ مگر او زمانی زنده نبود؟ مانند انسان ها نفس نمی کشید؟

پس چرا او باید در چنین فلاکتی زیسته و بمیرد، در حالی که اکثر آدمیان خانه ای دارند که آرامش خود را در آن باز میابند و یا کسانی که به آنان عشق بورزند، حتی پس از مرگ. کسانی که در غم فراقشان اشک بریزند یا حداقل اندکی متاثر شوند.

اما کیست که این گریه را دوست بدارد؟ او تنها بود و یکه جان سپرد. در رنج و گرسنگی... آن زمان که در گرمای استخوان سوز زمستان، زیر پتوی گرم و پشمین و در کنار بخاری داغ و فرح بخش اتاقت خفته ای، حقیقت را بگو، به یاد آن گریه ی درمانده هستی که در میان برف و بوران، کماکان، جان می سپارد؟ به یاد آن انسان های بی خانمانی که چون گریه ها تنهائند و گرسنه چه؟

و این عدالتی است که خداوند از آن دم می زند!

کاش می توانستم این افکار پوچ و بیهوده را از ذهن خود بیرون کنم. من به عدالت خدایم شک دارم؛ به حق بودنش نیز شک دارم. میگویند امتحان است... آن موش فلک زده هم باید امتحان پس بدهد! شاید هم گناه اوست که منفور و آلوده متولد شده. عجب عدالتی!

دیوار اتاقم دیگر خسته شده... بس که این سر لغنتی را به آن کوبیده ام. راهم را گم کرده ام؛ کجاست آن رحمان الرحیمی که هر روز آن را میخوانم؟ نیست! از زندگیم محو شده. شاید هم خودم نمی بینمش....

چون کلافی سردرگم مانده ام در این دنیای بی رحم. بی شک من نیز، مانند میلیون ها نوجوان دیگر، در دنیای پرمشغله ی آدم بزرگ ها گم شده ام. گاه آرزو میکنم که کاش هیچگاه بزرگ نشوم. اگر بزرگسالی من قرار است به قیمت متولد شدن یک یا چند موجود بدبخت دیگر تمام شود، می خواهم صد سال سیاه نیاید. اصلا کاش می شد دیگر هیچ نوزادی متولد نشود! اما مگر می شود این مطلب را به این انسان های شهوت پرست و زیاده خواه فهماند؟

حالم بدجوری خراب است؛ نمی توانم بیش از این به زندگی ادامه بدهم. ولی من از مرگ می ترسم. از خود مردن که نه ولی از آن دنیایم بیم دارم. در هر صورت من مرگ را نمیخواهم و در عین حال از زندگی نیز بیزارم. خیلی بد است که انسان این طور حیران و سرگردان بماند. نه مرگ، نه زندگی؛ معلق در میان زمین و آسمان.

تمام نوشته هایم پر شده از تنهایی. شاید چون جز این دنیای من معنای دیگری ندارد. آن قدر از این و آن زخم خورده ام که اکنون از تمام بشر کناره گرفته ام. قلب آنان سنگی نیست. قلب من زیادی کاغذی است. دست آخر هم پاره اش کردند... هیچ نوار چسبی هم نمی تواند تکه های آن را به هم بچسباند.

بچه تر که بودم، نمی توانستم آدم برفی بسازم. آخر همین که برف را در دستم می گرفتم، از شدت حرارت دستانم، برف ذوب می شد. حال می توانم در داغ ترین روز تابستان، بزرگترین آدم برفی دنیا را بسازم!

الان ساعت یازده شب است. باران می بارد؛ ابرها چه بی رحمانه می غرند. چرا فکر بیمارانی را نمی کنند که به تازگی به خواب رفته اند؟ یا سگ محله مان که از این صدای مهیب وحشت می کند؟ چرا فکر مرا نمی کند که با این آوای دهشتناک، به یاد ده سال قبل می افتم؟ شبی که در چنین ساعتی زیباترین فرشته ی زندگیم پر کشید و رفت...

با چشمان نمناکم به پشت پنجره می روم و به خیابان آب کشیده خیره می شوم. خدا چه قدر عصبانی است! نکند از افکار من ناراحت شده؟ بگذار بفهمد دل شکستن تا چه اندازه سخت است. گریه کن خدا! من معذرت خواهی نمی کنم...

چند وقتی است که تنهاییم را با کاغذ و قلم تقسیم کرده ام. کاغذ را بیش از قلمم دوست دارم. او نیز مثل من، پر از خراش های کوچک و بزرگ است. با این فرق که او صبور است؛ برخلاف من.

آه... کاغذ بیچاره! چه زجری می کشد وقتی این جملات نفرت انگیز را به رویش حک می کنم. یا وقتی از شدت ناراحتی تمام دست نوشته هایم را پاره می کنم. چه می تواند بکند؟ او نیز محکوم است؛ مثل من.

همه چیز تکراری و کسالت آور است؛ حتی تنفس. چند وقت پیش خواستم از این روزمرگی بیرون بیایم؛ نفس نکشیدم. حس خوبی بود منتها به بیمارستان ختم شد. لعنتی ها... چرا مرا به حال خود رها نمی کنند؟ چرا دست از سرم بر نمیدارند؟

این روزها چیزهای عجیبی می بینم. مثلاً دیدم که از شکم مردی آتش فواره می زد! دختری هم بود که شباهت عجیبی به پلنگ داشت. نمیدانم چرا هر که او را می دید خیره خیره نگاهش می کرد. شنیدم کسی می گفت "مد شده"!" به نظر من که حیوان بودن به هیچ عنوان مد مناسبی نیست.

یا مثلاً داشتم در پارک قدم می زدم که ناگهان از حال خود خارج شدم. وقتی به خود آمدم، مقابل کتابفروشی ایستاده بودم.

صبح که برای نماز از خواب برخاستم، متوجه نکته جالبی شدم. بلافاصله بعد از اذان صبح، پرندگان کوچک و بزرگ، روی درخت نارون عظیم آن طرف خیابان اتراق کرده و شروع به خوانده کردند. آن چنان با شور و هیجان می خواندند که لرزش عجیبی را در قلبم حس کردم. تا طلوع فجر خواندند و آواز دلچسب خود را سر دادند اما به محض بالا آمدن خورشید، پیر کشیدند و رفتند. صدای مهیب به هم خوردن بال هایشان، سرتاسر خیابان را به رعشه می انداخت.

گویا در سحر، نیروی عجیبی نهفته است که پرندگان را به خواندن وا می دارد. نیرویی ماورای طبیعی! نیرویی که کل جهان را به بیداری و عبادت پروردگار وا می دارد؛

جز انسان ها.

دنیای کاغذی

من می دوم و می دوم. از دیدن بیم دارم؛ از شنیدن و از لمس کردن. گوش هایم را محکم گرفته ام و با چشمانی بسته می دوم. ناگهان نیرویی مرا از دویدن باز می دارد. به زحمت چشمانم را می گشایم. دختر زیبایی مقابلم ایستاده و به من لبخند می زند. با نگاهش، جرعه جرعه لیوان اطمینان را سر می کشم و با خیالی اسوده به لبخندش پاسخ می دهم. می پرسد: "از چه می ترسی؟"

آهی کشیده و می گویم: "از گفتن."

- به من اعتماد کن. بگو...

گیسوان طلایش در زیر نور مهتاب می درخشد و چشمانش با درخششی اعجاب انگیز مرا به سوی خود جذب می کند. با خود می اندیشم: "باد آمده تا موهایش را بدزد! من مطمئنم..." و می گویم: "آه... نمی دانی چه اندازه از گفتن این ها وحشت داشتم. راستش چند روزی است که سخت باور می کنم. سخت قبول می کنم و سخت می مانم. این ها را، نمیدانم دانسته ای یا نه، اما مرضی عجیب فرا گرفته است. دیروز کرم کوچکی از درخت بالا می رفت که شخصی گفت: "آن مار هولناک را ببینید!" یقین دارم از دوستان نزدیکش بود. دیگران تایید کردند و از ترس مار به خانه هایشان گریختند. اما من دیدم که آن چیزی جز یک کرم کوچک و صورتی کم ارزش نیست. از شدت ناراحتی دندان هایم را به هم می ساییدم. نمی توانستم ساده لوحی دیگران را باور کنم. دلم میخواست همان لحظه بروم و آن کرم حریص را با یک انگشت له کنم. آخر می دانی، درخت پر از سیب های قرمز و آبدار بود. مردم درک نمی کردند که کرمک چه قصدی دارد!"

کرم صورتی و منفوری از چشم چپ دخترک به بیرون می خزد. آن قدر چاق و بدریخت است که با دیدنش مور مورم می شود. با تشرمی گوید: "چه قدر حرف می زنی! این را که خوردم، تو هم همین را می خواهی؟" بدن آن دختر پریچهره پودر شده و از بین می رود. من باز هم می گریزم. صدای چنندش آور کرم در فضا می پیچد: "تحمیل یا مرگ؟"

به شدت با شخصی برخورد می کنم. نگاهش می کنم؛ پدرم است. دستش را می کشم: "برویم پدر... دنبالمان است. عجله کن!" پدرم با اشتیاق به زنجیر زرین دستش اشاره می کند و می گوید: "مگر عقلم را از دست داده ام؟! این زنجیر را ببین... طلاست؛ و گویا بیست و چهار عیار هم هست! درخشندگی آن چشمان تو را خیره نمیکنند؟ این را همین ها به من داده اند." زنجیر به درختی بسته شده است. میگویم: "اما تو محکومی که تا ابد در کنار این درخت بمائی؛ آن هم به خاطر این زنجیر. این ناراحتت نمی کند؟"

-چه اهمیتی دارد؟ هرچه باشد طلاست و همین هم مهم است. خیلی خوب، برو دیگر.... میخوایم با طلاهایم تنها باشم!

کرمک به ما می رسد. با نیشخندی تمسخر آمیز پدرم، و زنجیر طلایی اش، را می بلعد. باز هم می گریزم؛ فریاد میزنم: "این یک کابوس است. واقعیت ندارد! تمام می شود. تمام شو دیگر لعنتی! تمام شو..."

عده ای شغال محاصره ام می کنند. یکی از آن ها پنجه هایش را به بازویم می کشد و می گوید: "طعمه ی خوبی به نظر می رسد! اگر کمی چاق و چله تر بود، بهتر هم می شد." بدنم از فرط وحشت می لرزد. راه فراری نیست؛ میگویم: "می خواهید مرا بخورید؟: شعال عظیم الجثه ای می خندد و می گوید: "نه، چرا باید این کار را بکنیم؟ فقط یک بازی کوتاه است. همین!" کرم صورتی که هر لحظه چاق تر و چاق تر می شود، سر می رسد و تمام شغال ها را یک جا می بلعد و با طمع به من زل می زند.

و من باز هم می گریزم. دستان کسی را بر دستانم احساس می کنم. به پسری که پا به پای من می دود می نگرم؛ و می ایستم. می پرسم: "تو دیگر کیستی؟" می گوید: "یک همدم؛ همپای قدم هایت." با شک و تردید به چهره ی فریبنده اش خیره می شوم و می گویم: "فایده اش چیست؟"

-دیگر هیچ چیز و هیچ کس نمی تواند به تو آسیب برساند. چون تو در آغوش معشوق هستی.

- معشوق یعنی چه؟

-یعنی کسی که وقتی به چشمانش خیره می شوی قلبت بلرزد و با دیدن هر گلی به این بیندیشی که کاش آن را به او هدیه داده بودی.

دستانم را می فشارد. قلبم می لرزد؛ لبانم نیز. می خواهم چیزی بگویم اما میدانم چه احساس گنگی است؛ شیرین است و مهیج اما درعین حال تلخی اش را در دهانم حس میکنم. می پرسد: "چیزی نمیگویی؟" لبانم بی اراده به سمت لبانش کشیده میشود. طعم آتش میدهد!

میخندم؛ می خندد. شادم؛ شاد است. مرا در آغوش می کشد و موهایم را نوازش می کند. باهم سوار تاب می شویم و تاب میخوریم. میگوید: "هر که بالاتر رفت!" از ابرها می گذرم؛ او نمی رسد. از ابرها می گذریم. دنیای زیباییست؛ زیباتر از دنیاهای قبلی. روی چمن دراز می کشیم و به ماه خیره می شویم. می پرسم: "چرا صبح نمی شود؟"

می گوید: "شب زیباتر است." با انگشت ستاره ای را نشان می دهد: "بین... آن ستاره ی من است. وقتی هفت سالم بود، پدرم به من گفت که تمام انسان ها برای خود ستاره ای دارند اما این ستارگان بدون عشق معنایی ندارند. من هم تصمیم گرفتم تا زمانی که عشقم را نیافتم، ستاره ای نداشته باشم. حالا که عشق من تویی، ستاره ام را انتخاب کرده ام. آن را عشق نامیده ام. نام ستاره ی تو چیست؟"

مات می مانم. آن پسر واقعا احمق است! آخر ستاره داشتن چه سودی برای انسان دارد؟ یک ستاره می تواند ضامن نیک بختی او باشد؟ یا من و یا هرکس دیگر؟

زمره می کنم: "دنیایی بر پایه ی عشق و احساس... احمقانه است!" می پرسد: "چیزی گفتی؟" می گویم: "کرمی هست که... به گمانم زیادی حریص است. اگر تو را ببیند... " کرمک می رسد. می خواهد معشوق احمقم را ببلعد. معشوقم می گوید: "کمکم کن... تو عاشق منی! زندگی تو منم. نگذار زندگیت نابود شود!" کمی فکر می کنم. زندگی من اوست؟ نه گمان نمی کنم. من بدون او هم می توانم زنده باشم؛ به راحتی!

چشمانم را که باز میکنم؛ پسرک نیست. شانه بالا می اندازم و می روم. از کرم نمی ترسم؛ یعنی دیگر از هیچ چیز واهمه ای ندارم. رو به کرم مارگونه می گویم: "تو فقط یک کرم کوچک و ضعیفی؛ نه یک مار عظیم و قوی. تو با فریب به اینجا رسیده ای و با دروغ. من به وجود تو باور ندارم. گورت را از اینجا گم کن!"

کرم کوچک می شود؛ آن قدر که دیگر نمی بینمش. وقتی از بین می رود، اجساد فراوانی برجای می ماند. کفتارها به سمت جنازه ها حمله ور می شوند. می خورند و می گریند. چرا می گریند؟ نمیدانم!

باد سردی می وزد؛ با خودم میگویم: "کاش سنگی باشد که در پشت آن اجاق شقایق مرا گرم کند!" یک نفر آن طرف مشغول ساختن قایقی کاغذی است؛ میگوید "میخواهم از این خاک غریب دور شوم!" یک نفر آن طرف تر تابوتی از کاغذ می سازد و میگوید "افکار پوچ! آری... آری... افکار من بر این زندگی پوچ است!" یک نفر باد را افسانه خطاب می کند. همان بادی که گیسوان چشم نواز آن دخترک را ربود. دیگری نیز... " آه... عجب کابوسی بود! سرم درد گرفت. خوب شد که زود تمام شد. چه دنیایی هم بود؛

این دنیای کاغذی!

